



وقتی ماه رمضان است و همه مهربان‌تر می‌شوند

سمیه ملاتبار
نویسنده

که آش‌ها را نذر سادات کرده بود... توی دلم گفتم آن دختر هم بنده خدا است و پیرزنی که پیاده شد هم بنده خدا است، همسایه هم، و خدا که در قیامت به آن‌ها مهربانی می‌کند و بنده من، بنده من می‌گوید، بختل خیلی دوست دارد مهربانی در حق آن‌ها را ببیند. کاش همیشه و برای همه موجودات، قدری مهربان‌تر باشیم.

توی حیاط که رسیدیم بچه‌های همسایه دارند با کتونی‌های نو و تمیز عیدشان روی قسمتی از آب باران که جمع شده است می‌پرند و مادرشان لیخندی زد و گفت خیالتان راحت، راحت باشید، کفش‌تان محکم است، آب به جوراب‌تان نمی‌رسد. یاد علی صفایی افتاده بودم که در قسمتی از صحبت‌هایش که در یادگست چند شب پیش گوش می‌دادم می‌گفت: مگر ما بهشتیم که فقط خوب‌ها را دور هم جمع کنیم؟

منظورش این بود که خط زدن آدم‌ها کار اشتباهی است و ما نباید یک کاری کنیم که فقط چهار تا آدم عین خودمان دورمان بمانند و بقیه را طرد کنیم. لباس تقوا این است که آدم می‌پوشد و دل به دریا می‌زند. با آدم‌های مختلف، موقعیت‌های مختلف و نظریات جدید روبه‌رو می‌شود و سعی می‌کند با تقوا، خودش را از انحراف دور نگاه دارد ولی رفاقت را از دست نمی‌دهد چون خط کشی برای آدم‌ها، صفر و صدی نیست. راستش من از آن جمله‌اش، فقط همین را می‌فهمیدم. بعد لیخند زدم که چقدر خوب بود که خانم همسایه به کودکان ساختمان می‌گفت خیالتان تخت، کفش خوبی به پا دارید... کفش نوبی که می‌توانست از تجربه‌های جدید حفاظت‌شان کند ولی محروم، نه. این شب‌ها اینکه آدم زیر باران بهاری ملانکه و روح بنشیند، کتاب خدا را هم در دستانش بگیرد، دعا‌های حسابی بخواند و هزار تا آرزوهایش بگوید، خدایش هم جبار باشد که یعنی جبران کننده... ذوق خدایی که فی‌عهده وفی‌است، توی قلب آدم پهن می‌شود اما ته‌اش دل آدم می‌سوزد که این همه ملانکه، دارند به قلب ذخیره عالم، حضرت مهدی نازل می‌شوند و آدم، چشم‌اش کور است و مولایش را نمی‌بیند، این همه رفت و آمد را نمی‌بیند، نور هزار قدر و آیه‌های روم و دخان و عنکبوت را نمی‌بیند، آخ که این کوری و نامهربانی درد دارد.

آن که نمی‌دانست که چه می‌باشد، بلی می‌دانست، اما راه بر خود کوتاه کرد... چشم‌های دختر شال سفید، هر چند ثانیه یک بار روی هم می‌رفت تا یک هو از حال رفت. کسی زود گرفت‌اش. یکی که روی صندلی نشسته بود؛ بلند شد و گفت: «بیاریدش اینجا».

او را نشان‌دادند. یکی نبض دستش را گرفت، آن طرفی تکیه‌اش شد، یکی دیگر با تکان دادن پرچادرش، بادش زد. یکی گفت: «کسی آب دارد؟» یکی دیگر گفت: «قندش افتاده، کسی شکلاتی دارد؟» هر دوزود مهیا شدند!

خانم چادری با نگرانی بطری آب را گرفت و با نوک انگشت‌هایش به صورت او آب پاشید. دختر چشم‌هایش را باز کرد، بی‌رمق و با ضعف گفت: «حالم خوبه» و دوباره چشم‌هایش را بست. همه در سکوت به دختر نگاه کردند.

رکاب ایستاده بود، گفت: «خانم‌ها بروید بالا تا جابه‌جایی بقیه باز شود». چند نفری جابه‌جا شدند. بقیه بی‌تفاوت ایستاده بودند.

توی دلم گفتم ای خدایی که زمین را وسعت بخشیدی! جایی خوانده بودم که هر کس متناسب با حالی که دارد، باید اسمی از اسمای خدا را بخواند. کسی که بیمار است، بسیار بگوید: یا شاقی و آن که فقیر است زیاد بگوید: یا غنی! برای همین دنبال آن اسم حسنا خدا می‌گشتم که با حاکم مناسب باشد و وقت مشکل به آن نام خدا را بخوانم که در جست‌وجوهایم به این کتاب برخوردم. سمعانی در ۷۴ فصل درباره نام‌های خدا توضیحاتی داده و از روایات استفاده کرده. متن ادبی شیرینی دارد اما راستش آدم از ایمان زیادی عرفا می‌ترسد.

اتوبوس با صدای مهیج خیابان همچنان می‌رفت. من سر دستی کتاب را ورق می‌زدم، چند جمله

بعد از ظهر چند روز پیش از کتابخانه برمی‌گشتم. از زمین و آسمان، باد و باران بهاری می‌بارید. از پنجره نیمه‌باز اتوبوس هم باد سرد بهار به صورتم می‌خورد که از پشت ماسک هم قابل حس بود. اتوبوس نسبتاً شلوغ بود. قسمت خانم‌ها دست کم ۱۰ نفر وسط اتوبوس سر پا ایستاده بودند. انگار همه یک طورهایی عجله داشتند که به سفره افطار برسند.

سرم را بلند کردم تا ببینم دور و برم چه اتفاقاتی می‌افتد. داشتم می‌افتادم. حواسم را جمع خودم کردم. با یک دستم پشتی یکی از صندلی‌ها را گرفته بودم و با دست دیگرم یک کتاب ۹۱۷ صفحه‌ای! کتاب روح‌الارواح فی شرح اسماء الملک الفتح نوشته احمد سمعانی، کتابی الهیاتی عرفانی که در قرن ۶ نوشته شده و نسخه‌ای که دست من بود منتشر شده سال ۶۸ انتشارات علمی و فرهنگی بود که نجیب مایل هروی آن را تصحیح کرده بود.

اتوبوس در ایستگاهی ایستاد و داشت دوباره راه می‌افتاد که پیرزنی با چند کیسه پلاستیکی در دست، از ته اتوبوس، دیگران را کنار زد؛ یکی یکی معذرت می‌خواست و می‌گفت: «بخشید! من باید پیاده شوم. آقا نگه دار.» دوسه نفری غرغر کردند. راننده حرف وحشتناکی زد چرا که زودتر بلند نشده. پیرزن که رفته بود، نشنید چه‌ها نثارش کردند.

مرد نزدیک به راننده لیخندی زد و گفت، خون‌ات را کثیف نکن برادر، قشنگی زندگی به بودن خداست که می‌بیند. محاسبه می‌کند، می‌چیند و خراب می‌کند، بالا و پایین می‌برد و می‌سازد. تأخیر می‌اندازد، متعجبات می‌کند. گریه و خنده، همه‌اش دست خودش است. زیر و بم کار را می‌داند، چند و چون ماجراها را بلد است.

توی دلم گفتم این خدا را باید پیدا کنم و ول نکنم. توی دلم گفتم دو ثانیه صبر اینقدر سخت است که به خاطرش این همه دهان‌شان را آلوده کردند؟ خودشان هیچ‌وقت ته اتوبوس گیر نمی‌افتند؟ و... اصلاً چه مسافر خوبی گیر ما افتاده است.

کتاب را ورق زدم: «عجب نبود که اگر ضعیفی در سرای فنا، در عالم اسف و عنا به سر در آید، رب العزة او را هم نگیرد بل عذرش بپذیرد...»

اتوبوس، پر و خالی می‌شد و تنه زدن‌ها ادامه داشت. یکی که روی



انگار از این مهربانی دسته جمعی، خوشحال و سبک‌بال بودند. کتاب را ورق زدم: «در قیامت تو می‌گویی: تن من، تن من؛ و مصطفی می‌گوید: امت من، امت من؛ و بهشت می‌گوید: نصیب من، نصیب من؛ و دوزخ می‌گوید: قسم من، قسم من؛ و رب العزة می‌گوید: بنده من، بنده من.»

با خانه فاصله زیادی نداشتم. جلوی مانتویم را با دستم نگه می‌داشتم و کتاب در بغل حرکت می‌کردم. همسایه‌ای با یک سینی که چند کاسه آش را حمل می‌کرد از قسمت دورتری در کوچه نگاهم می‌کرد. نزدیکم شد، همدیگر را نمی‌شناختم. کلید خانه را که در دستم دید پرسید آیا سید هستیم؟ گفتم نه. گفت «اشکالی ندارد، این کاسه آش برای شما.» لیخند زدم و گفتم قبول باشه، متوجه شده بودم

می‌خواندم و چند دقیقه مردم را نگاه می‌کردم. نگاهم به دختری افتاد که کنارم ایستاده بود، هجده ساله می‌زد. موهایش از شال سفیدش بیرون زده بود. شاید هم شال سفیدش روی گردنش مانده بود ولی مطمئنم که پشت چشم‌اش رنگ‌رنگی بود. خطی سیاه از چشم‌اش می‌رسید تا ابرویش! توی دلم گفتم یعنی کجا بوده؟ یعنی به کجا می‌رود؟ توی دلم می‌دانستم که او هم مثل من عاشق و منتظر سفره افطار است.

سرم را پایین انداختم و خواندم: «آدم دید بهشت به هیچ نیرزد، بالطبع تصمیم به ترک بهشت گرفت، اما خدا بهشت را ملک آدم قرار داده بود. پس تنها راه برای خروج سریع از بهشت، شکستن فرمان الهی و تحمل ناخشنودی او بود. آدم که دست به دانه گندم فرار کرد، نه



در قیامت تو
می‌گویی: تن
من، تن من؛
و مصطفی
می‌گوید: امت
من، امت
من؛ و بهشت
می‌گوید:
نصیب من،
نصیب من؛ و
دوزخ می‌گوید:
قسم من، قسم
من؛ و رب العزة
می‌گوید: بنده
من، بنده من



این شب‌ها
اینکه آدم زیر
باران بهاری
ملانکه و روح
بنشیند، کتاب
خدا را هم
در دستانش
بگیرد، دعا‌های
حسابی بخواند
و هزار تا آرزو
بگوید، خدایش
هم جبار باشد
که یعنی جبران
کننده...